

بار کج به منزل نمی رسد

از خواب بیدار شدم که آماده شوم مثل هر روز به مدرسه بروم یک روز عادی بود مثل همیشه ولی یک حس خیلی عجیب درون خودم حس می کردم که نمی دانستم چه بود ولی با این حال از خانه به سمت مدرسه حرکت کردم. در راه که بودم حس می کردم کسی دارد من را نگاه می کند تعقیب می کند همش داشتم به پشت سرم نگاه می کردم اصلا چیزی نمی دیدم به راهم ادامه دادم به مدرسه که رسیدم بچه ها مثل هرروز دور من جمع شدند ولی من داشتم به این ور و آن ور نگاه می کردم که ببینم کسی من را دارد نگاه می کند یا نه ولی بخاطر تجمع بچه ها اصلا چیزی را نمی توانستم ببینم وارد کلاس که شدم سر جایم روبه پنجره نشستم پسری کم سن سال را دیدم که انگار معلم جوانی بود لباس سیاه پوشیده بود صورتش را هم پوشانده بود اصلا شبیه کارمند های مدرسه نبود همش داشت به من نگاه می کرد خیلی تعجب کرده بودم احساس ترس داشتم از معلم به بهانه دستشویی رفتن اجازه گرفتم که از کلاس خارج شوم سعی کنم به آن پسر نوجوان نزدیک شوم ببینم کیست

با احتیاط به سمت محلی که مرد مورد نظر ایستاده بود رفتم ولی او از آنجا رفته بود من به دور اطراف نگاه کردم تا ببینم آن نوجوان را پیدا می کنم ولی اثری از آن نبود انگار آب شده بود رفته بود داخل زمین و من نا امیدانه به سمت کلاس برگشتم. بعد از آن کلاس تا زنگ آخر مدرسه دیگر آن پسر معلم جوان را ندیدم بعد از اتمام کلاسها به سمت خانه حرکت کردم ولی مثل همیشه به خانه نمی رفتم خیلی با احتیاط حرکت می کردم حواسم به دور اطراف بود که یک دفعه شکمم از شدت استرس صدایی داد. حسابی گرسنه ام شده بود، از دور دیدم جلوتر پارک محله هست که یک بوفه هم در آن هست به بوفه رفتم و یک ساندویچ خریدم بر روی نیمکت پارک نشستم شروع کردم به خوردن ساندویچ داشتم به منظره ی زیبا پارک نگاه می کردم که صداهایی از پشت سرم شنیدم برگشتم نگاه کردم ولی خبری نبود ولی صدا داشت بیشتر بیشتر می شد که یک دفعه فردی تقریبا با قد هیکل من یک خورده بزرگ تر از پشت سر آمد گفت تکان نخور به روب من بچرخ

برگشتم و به او نگاه کردم، همان معلمی بود که در مدرسه دیده بودم از او پرسیدم اسم من را از کجا می دانی من را از کجا می شناسی او هیچ حرفی نزد بعد از چند لحظه ماسک خودش را برداشت خودش را من نشان داد و من دیدم که او عباس پسر همکار قدیمی پدرم هست! عباس تویی! اینجا کجا تو کجا، چرا اینطوری! بعد این حرفا عباس یک دفعه داد زد با صدای خیلی بلند! گفت: من هیچ حرفی با شما ها ندارم، شما ها حق پدر من را خوردید! و من اصلا

با شما هیچ نسبتی ندارم. بعد این داد و بیداد ها من به عباس گفتم: چه خبره چقدر داد می زنی؟ اصلا داری از چی حرف می زنی! عباس گفت: واقعا نمی دانی! گفتم چی را؟ عباس گفت: داستانش مفصل است. گفتم بیا برات یک ساندویچ بگیرم، باهم بشینیم بخوریم داستان را هم برابیم بگو. روی نیمکت که نشستیم، عباس شروع کرد به صحبت کردن. گفت: آن زمان که پدرم با پدرت کار می کرد اوضاع خوب بود، تا موقعی که سر یک موضوع کاری به اختلاف خوردند و پدر من همان روز شرکت ترک کرد دیگر به شرکت نیامد من بیشتر از این ناراحت می شوم که پدرت همه ی اموالی که ما توسط شرکت بدست آوردیم به عنوان مدیر شرکت از ما گرفت همه را بالا کشید همه مدارک علیه خود را نابود کرد یک نسخه از آن پیش خودش نگه داشت حرف های عباس تمام شد. من به شدت عصبی شدم از حرف هایی که به پدر من زد بسیار از او نا امید شدم سر او داد زدم و رفتم. اصلا حرف های عباس باورم نمی شد. در راه که به سمت خانه راه می رفتم، هی گریه می کردم. با خودم کلنجار می رفتم. حرف های عباس هنوز توی ذهنم بود، باورم نمی شد. به خانه که رسیدم، خیلی دیر شده بود. پدرم دم در منتظر ایستاده بود لباس هایم را عوض کردم از پدرم پرسیدم، پول حلال با حرام فرقی دارد؟ گفت: نه چه فرقی دارد! تو مدرسه کسی بهت چیزی گفته است با کسی دعوا کردی که دیر آمدی! گفتم نه، بوفه ی پارک یک خورده ساندویچ را دیر آماده کرد، برای همین دیر آمدم. بعد رفتم توی اتاقم داشتیم، به حرف های عباس فکر می کردم. با توجه به حرف های پدرم، به این نتیجه رسیدم که حق با عباس هست. با خودم گفتم امشب به اتاق پدرم می روم که ببینم داستان از چه قرار است. شب که شد به داخل اتاق او رفتم. به سمت میز کارش رفتم، کتو ها را یکی یکی بررسی کردم تا به کشویی رسیدم که پراز پرونده بود. هر چی پرونده بود بیرون ریختم، تا اینکه روی یکی از آن ها نوشته شده بود محرمانه. همان را برداشتم، صفحه ی اولش را دیدم پرونده پدر عباس بود. تا آمدم که از اتاق بیرون بروم شنیدم که صدای پا می آید. سریع هر چی پرونده بود داخل کتو گذاشتم فقط پرونده عباس مانده بود که یک دفعه دیدم در باز شد! پدرم وارد اتاق شد. پرسید اینجا چی کار می کنی؟ از پشت میز بیا این ور چند بار این جمله را تکرار کرد ولی من توجهی نمی کردم. داشتم سعی می کردم پرونده عباس را سر جایش بگذارم دیدم پدرم دارد خودش به سمت میز می آید ولی خوشبختانه من پرونده را سر جایش گذاشته بودم خودم از پشت میز کنار آمدم. با پدر از اتاق بیرون رفتیم. صبح که از خواب بیدار شدم پدرم دائما حواسش به من بود، یک لحظه هم از من چشم بر نمی داشت. همان موقع بود که گفتم من با این حال نباید تسلیم شوم. همین امشب باید پرونده را بردارم. برای همین تصمیم گرفتم دوباره شبانه به اتاق پدرم بروم و بدون معطلی باید بیرون بیایم شب شد به سمت اتاق رفتم وارد که شدم سریع رفتم که پرونده را بردارم بیرون

بیایم که شنیدم صدای پای می آید این دفعه وقت نکردم پرونده را قائم کنم پدرم هم من را دید و هم پرونده را! پدرم تا این صحنه را دید، شروع به داد و فریاد کرد اینجا چی کار می کنی به آن پرونده چی کار داری تو چطور با عباس و پدرش ارتباط برقرار کردی آن ها یک موش آدم های حقه باز هستند کاری برای ما نکردند و من را یک چک محکم زد سرم داد زد گفت به اتاق بروم بعد من نا امیدانه رفتم خوابیدم. صبح که شد برای صبحانه بیرون آمدم پدرم هی دارد به من نگاه می کند چشمم ازم بر نمی دارد صبحانه که تمام شد. دیدم پدرم با پرونده پدر عباس به کارخانه می رود و همان جا بود که گفتم باید با عباس صحبت کنم تا با هم نقشه ای بریزیم پرونده را پس بگیریم لباس هایم را پوشیدم که به مدرسه بروم. بعد از مدرسه دیدم یک نفر صدایم می کند، برگشتم دیدم عباس هست. سریع پیشش رفتم. گفتم عباس من اصلا اوضاع خوبی ندارم پدرم همش حواسش به من هست چشمم ازم بر نمی دارد و تازه پدرم پرونده پدرت را با خودش به محل کار برد. عباس گفت: پس پیدایش کردی! حالا چه جوری می خوای از دست بابات پسش بگیری؟ گفتم این را الان باید باهم، همفکری کنیم. عباس گفت: پدرم بعد این که از شرکت بیرون آمد یک پیتزا فروشی زد، می توانیم از او کمک بگیریم، یک جوری پدرت را مثلا با یک سفارش مشغول کنیم. همین را که عباس گفت: من یک ایده به نظرم رسید این که از پیتزا فروشی پدر عباس شام را سفارش می دهیم، کسی که غذا ها را به عنوان پیک می آورد، عباس تو باشی! تو دم در پدر من را مشغول می کنی، من در این مدت می روم پرونده را از اتاق پدرم برمی دارم، بعد می آیم پرونده را به تو می دهم. فقط یک چیز باقی می ماند اینکه من پدرم را راضی کنم شام را از بیرون بگیریم. اگر پدرم موافقت کرد من به تو زنگ می زنم سفارش را می دهم تو به خانه ما می آیی من الان دیرم می شود سریع باید بروم. ان شاءالله بهت خبر می دهم. سریع به سمت خانه حرکت کردم که دیر نرسم الحمدا... به موقع رسیدم. تا رسیدم به پدر گفتم می شود شام را از بیرون بگیریم پدر اولش گفت نه ولی من انقدر اصرار کردم که بالاخره قبول کرد. من سریع به عباس زنگ زدم سفارش را دادم. چیزی طول نکشید که غذا را آوردند. پدر مشغول تحویل پیتزا بود که من سریع به سمت اتاق رفتم کثو را باز کردم دیدم پرونده نیست و حول شده بودم. هی داشتم فکر می کردم چی کار کنم چی کار نکنم اگر الان پدر من را ببیند فکر کنم در حال این فکر ها بودم که یادم آمد، پدر آن را با خودش به کارخانه می برد رفتم کیفش را نگاه کردم و دیدم همان جاست و سریع آن را برداشتم از اتاق بیرون آمدم، دیدم پدر هنوز دارد پیتزا را می گیرد به عباس اشاره کردم گفتم پرونده را برداشتم دیگر نمی خواد لفتش دهی تموم شد. پیتزا را تحویل داد و رفت. دو سه روز گذشت. من بعد از مدرسه عباس را دیدم. پرونده را به او دادم، گفتم این کمکی که من می توانستم به شما کنم بقیش را دیگر به شما

می‌سپارم روز دادگاه من نمی‌توانم شما را ببینم، شهادت بدهم. چون در زمانی هست که در اتاق زندانی هستم همان جا من و عباس به شدت ناراحت شدیم هر دو گریه کردیم و ناراحت به سمت خانه برگشتیم. دو سه روز بعد دیدم که پدرم را برای دادگاه خواستند پدرم را جلوی چشم بردند من خیلی ناراحت شده بودم چند روز بعد تو خونه بودم که دیدم کسی در خانه را می‌زند رفتم در را باز کردم دیدم کسانی مانند پلیس هستند گفتند از طرف دادگاه هستیم من را با خود بردند. وقتی به دادگاه رسیدیم یک طرف عباس و پدرش بودند، یک طرف پدرم. نفسم در سینه ام حبس شده بود، بین مهر پدر و پسری و دفاع از حق مانده بودم. تصمیم سختی بود، بالاخره شهادت دادم و گفتم شواهد هم موجود هست. من خودم این مدارک را به آن‌ها دادم. همه اموال پدر عباس، ماشین، خانه، هر چی بود را پس دادند. پدر عباس گفت فقط یک شرط دارد ما رضایت دهیم آن هم این هست که به پسر آزار نرسانی. همین الان آزاد شود. چون اگر این پسر نبود ما الان اینجا نبودیم پدرم این شرط را قبول کرد. مقدار زندانش کمتر شد ولی با این حال سه سال زندان برایش رقم خورد. دادگاه در کل به خوشی خوبی تمام شد ولی برای من خیلی خوشایند نبود چون رفیق ترین دوستم را از دست داده بودم یعنی پدرم را و واقعا این اتفاق دردناک هست که جلوی چشمت چپدرت را می‌برند. به سمت پدر عباس رفتم از او تشکر کردم گفتم شما باید به عباس افتخار کنید اگر او نبود این اتفاقات اصلا شروع نمی‌شد ما اصلا یک ضربه هم جلو نمی‌رفتیم پدر عباس از من کلی تشکر کرد. به من گفت بیا این چند سال را پیش ما زندگی کن تا پدرت آزاد شود می‌توانی پیش ما باشی تو مثل پسر من می‌مانی هر قوت خواستی بیا قدمت روی چشم ماست ولی، من قبول نکردم.

گفتم فقط یک عرض کوچک با عباس آقا داشتم. عباس آمد کلی ازم تشکر کرد منم گفتم ممنونم ازت که راه درست را نشانم دادی واقعا ازت ممنونم. ان شاءالله زندگیت از اینجا به بعد به خوبی باشد. من از عباس خداحافظی کردم دیگر عباس را ندیدم

بعد از چند سال دقیقا روزی که پدرم آزاد شد به من خبر رسید که عباس و پدرش در اثر یک تصادف از این دنیا رفته اند من نمی‌دانستم خوشحال باشم یا ناراحت لباس عزا به تن کنم یا لباس شادی آزادی پدر یا فوت دوستم و پدرش و اصلا روز خوبی آن روز نبود زندگی قبل توصیف نیست نمی‌شود پیش بینی کرد

